

فصل اول

نیویورک، ۴ سپتامبر ۱۹۶۹

شکارچیان حلقه محاصره را تنگ تر می کردند.

دو هزار سال پیش، در «روم» مبارزات گلا دیاتوری در «سیرکوس نروین» و یا در «گلو سیوم» برگزار می شد.

در این دو محل، در میدان محصور که کف آن پوشیده از ماسه های خون آلود بود، شیرهای درنده گرسنه به سوی قربانیان خود حرکت می کردند تا آنها را قطعه قطعه کرده و بلعند.

اما عصری که ما از آن گفتگو می کنیم، قرن متمدن بیستم و مکان، ساختمان دادگاه جنایی شماره ۱۶، واقع در «مانهاتان» نیویورک است.

در این دادگاه، به جای «سوئونیوس»، یک ماشین نویس، برای ثبت مذاکرات دادگاه و به جای تماشاگران رومی، دهها خبرنگار روزنامه و مردم مشتاق که جریان این محاکمه جنایی را از طریق رسانه ها دنبال می کردند، نشسته بودند.

این افراد از ساعت هفت صبح، در پشت در دادگاه به انتظار شروع محاکمه تجمع کرده بودند تا در اولین فرصت وارد سالن شوند و جای مناسبی نصیبشان گردد.

متهم، «مایکل مورتی»، در جایگاه متهمین مستقر شده بود. او، مردی موقر با صورتی خوش قیافه و در عین حال خشن و بی تفاوت بود. موهایی مشکلی و مرتب، چانه ای گود و چشم هایی عمیق و درشت به رنگ زیتون

تیره داشت. کت و شلواری خاکستری و خوش دوخت پوشیده بود و پیراهنی به رنگ آبی روشن به تن داشت و کراوات آبی تیره ابریشمی به گردن بسته بود. کفش هایش دست دوز و کاملاً تمیز و براق بود.

مایکل مورتی، بی حرکت در جای خود نشسته بود و این فقط چشم‌های او بود که کنجکاوانه زوایای سالن دادگاه را زیر نظر داشت.

شیر گرسنه‌ای که قرار بود به او حمله ور شود، «رابرت دی سیلوا»، مدعی العموم آتشین مزاج منطقه نیویورک بود. اگر مایکل مورتی تجسمی از عدم تحرک و سکون بود، رابرت دی سیلوا مظهر جنبش و پویایی بود. او برای هر کاری عجله می‌کرد. دائم در حال حرکت بود. گویی با یک حریف نامرئی مسابقه بوکس می‌داد. مایکل، قدی کوتاه با هیکلی تنومند و موهای جوگندمی داشت که در آرایش آنها نشانی از سلیقه دیده نمی‌شد.

دی سیلوا در جوانی قهرمان بوکس بود و جای زخم‌های این ورزش هنوز روی بینی و صورت او قابل تشخیص بود. سال‌ها قبل، او یک نفر را در رینگ بوکس از پای در آورده بود، ولی هیچ وقت از این بابت احساس گناه و شرمندگی نمی‌کرد. از آن زمان تا به امروز، او از این جهت فرقی نکرده بود.

رابرت دی سیلوا، مردی بود بسیار جاه‌طلب و برای رسیدن به موقعیت اجتماعی فعلی خود، بدون داشتن پول و رابطه، تلاش بسیار کرده بود. در این مدت او موفق شده بود خود را به عنوان خدمتگزار مردم نیویورک وانمود سازد؛ اما در زیر این چهره متمدن، یک جنگجوی کینه‌توز وجود داشت. انسانی که نه فراموش می‌کرد و نه می‌بخشید.

در شرایط عادی، دادستان ایالتی، یعنی رابرت دی سیلوا در چنین روزی، در چنین دادگاهی حضور نمی‌یافت. او افراد زیادی در خدمت داشت و هر یک از دستیاران ارشد او می‌توانستند این پرونده را بررسی کنند، اما دی سیلوا از ابتدا می‌دانست که خود او مورد مورتی را دنبال خواهد کرد.

مایکل مورتی تیر درشت روزنامه‌ها بود. او داماد آنتونیو گرانلی، رئیس یکی از پنج گروه بزرگ مافیای شرق آمریکا بود. آنتونیو گرانلی دیگر پیر شده بود و گفته می‌شد که مایکل مورتی به جای پدر خوانده خود خواهد نشست. مورتی در چندین مورد جنایت، از ضرب و شتم گرفته تا قتل دست داشت. اما هیچ یک از دادستان‌های ایالتی تاکنون نتوانسته بودند چیزی را ثابت کنند. همیشه بین مورتی و افرادی که دستوراتش را انجام می‌دادند، فاصله زیادی وجود داشت. دی سیلوا به تنهایی سه سال در پی جمع‌آوری شاهد و مدرک علیه مورتی بود که ناگهان بخت با او یاری کرده بود. به این معنی که «کامیلو استلا»، یکی از برو بچه‌های مورتی، در حین انجام یک سرقت منجر به قتل دستگیر شده و در ازای جاننش، راضی شده بود حرف بزند. حرف‌های او، زیباترین کلماتی بود که دی سیلوا در تمام مدت زندگی‌اش شنیده بود. حرف‌هایی که یکی از قدرتمندترین خانواده‌های مافیایی را در شرق آمریکا، از پای در می‌آورد، مایکل مورتی را بر صندلی الکتریکی می‌نشانند و رابرت دی سیلوا را تا حد فرماندار ایالتی ارتقاء مقام می‌بخشید.

فرمانداران متعدد دیگری قبل از او، از این پست، به ریاست جمهوری آمریکا رسیده بودند؛ مانند، «مارتین وان بورن»، «گرودر کلیولند»، «تدی روزولت»؛ و «فرانکلین روزولت»؛ و دی سیلوا قصد داشت، نفر بعدی باشد. خوشبختانه، زمان، زمان مناسبی بود و انتخابات فرمانداری نزدیک می‌شد. قدرتمندترین مقام سیاسی ایالتی، با دی سیلوا ملاقات کرده و به او متذکر شده بود که با شهرتی که در جریان رسیدگی به این پرونده کسب خواهد کرد، قدم اصلی را برای نامزدی و پس از آن انتخاب شدن به عنوان فرماندار، برداشته است. او اضافه کرده بود که:

- «نیل مورتی» و تو، کاندیدهای ما خواهید بود.

رابرت دی سیلوا، هیچ فرصتی را از دست نداده و با دقت بسیار این پرونده را علیه مایکل مورتی تدارک دیده بود. او به دستیاران خود دستورات لازم را برای آماده کردن شهود و از بین بردن هر گونه نقطه

ابهامی، داده و همه راههای فرار را به روی مورتی بسته بود. کار انتخاب هیئت ژوری، حدود دو هفته به طول انجامید و دادستان بخش بر انتخاب شش عضو علی‌البدل نیز برای هیئت منصفه اصرار داشت. تا در صورت مشاهده هرگونه خلافی از آنها استفاده بشود.

در پرونده‌هایی که علیه افراد سرشناس مافیا به دادگاه‌ها احاله می‌شد، مواردی وجود داشت که در آن اعضای هیئت منصفه یا ناپدید شده و یا در تصادف‌های ساختگی کشته شده بودند.

دی سیلوا، تمام تلاش خود را مبذول داشته بود که از همان آغاز کار، این افراد را از انظار پنهان نگهدارد تا کسی نتواند به آنها دسترسی پیدا کند.

مرکز ثقل پرونده مایکل مورتی، کامیلو استلا بود که با شدت هر چه تمامتر از او مراقبت می‌شد؛ زیرا وی شاهد طلایی دی سیلوا به حساب می‌آمد. دادستان بخش، به خوبی مورد «آبه رله» شاهد، شاهد دولت را که از پنجره طبقه ششم هتل «ملونو» در جزیره کانی، در حالی که توسط شش افسر پلیس حفاظت می‌شد، به پایین پرتاب شده بود، هنوز فراموش نکرده بود.

رابرت دی سیلوا، محافظین کامیلو استلا را شخصاً انتخاب کرده بود و قبل از شروع دادگاه هر شب او را به محل دیگری انتقال می‌دادند تا کسی از محل اختفای او با خبر نشود و اکنون با شروع محاکمه، استلا را در یک سلول انفرادی جداگانه که توسط چهار مأمور مسلح محافظت می‌شد، نگهداری می‌کردند. هیچ کس اجازه نداشت به او نزدیک شود و تمایل استلا برای ادای شهادت در دادگاه هم به این دلیل بود که او اعتقاد داشت، دادستان بخش، دی سیلوا، این قدرت را دارد که جان او را در برابر انتقام مایکل مورتی حفظ کند.

اکنون صبح روز پنجم محاکمه بود.

«جنیفر پارکر»، برای اولین بار بود که در دادگاه حاضر می‌شد. او، به همراه پنج دستیار جوان دیگر دادستان منطقه که همان روز سوگند یاد

کرده بودند، در پشت میز دادگاه بودند. جنیفر پارکر، دختری بود بلند بالا و باریک اندام با موهای مشکی، بیست و چهار ساله، با پوستی روشن، چهره‌ای هوشیار و زیرک و چشم‌هایی متفکر به رنگ سبز، چهره او بیشتر جذاب بود تا زیبا، چهره‌ای که منعکس کننده غرور، شهامت و احساس بود، مشکل می‌شد این چهره را از یاد برد. او خشک و صاف نشسته بود؛ گویی در برابر ارواح ناپیدا، گارد گرفته بود.

جنیفر پارکر، روز بدی را شروع کرده بود. مراسم سوگند در دفتر دادستان بخش برای ساعت هشت صبح برنامه‌ریزی شده بود. او شب قبل لباس‌هایی را که می‌خواست صبح به تن کند، آماده گذاشته و ساعت شماتپه‌دارش را روی شش صبح کوک کرده بود تا برای شستن موهایش وقت کافی داشته باشد؛ ولی ساعت زنگ زد و او ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شده بود. بعد هم شکسته شدن پاشنه کفش‌اش که منجر به ایجاد یک خط بلند در جوراب او شد؛ وی را مجبور به تعویض لباس‌هایش کرد. تازه وقتی که در آپارتمان‌اش را بست، به یاد آورد که دسته کلیدش را در داخل اتاق جا گذاشته است.

جنیفر پارکر قرار بود با اتوبوس به دفتر رئیس بخش برود؛ ولی اکنون هیچ تردیدی وجود نداشت که می‌بایست یک تاکسی بگیرد که تأمین کرایه آن برایش واقعاً دشوار بود. علاوه بر همه این‌ها او مجبور شده بود که در تمام طول راه به حرف‌های راننده تاکسی گوش کند. او تمام آن مدت سعی کرده بود برای وی توضیح بدهد که چرا تصور می‌کند دنیا دارد به آخر می‌رسد. با این همه وقتی نفس زنان وارد ساختمان دادگاه جنایی واقع در خیابان «لئونارد»، شماره ۱۵۰ شد، پی برد که پانزده دقیقه دیر رسیده است.

بیست و پنج وکیل جوان در دفتر دادستان بخش گرد آمده بودند که اکثر آنها به تازگی از دانشکده حقوق، فارغ التحصیل شده و همه جوان و مشتاق کار بودند.

دکورا سیون داخلی این دفتر بسیار جالب و آرامش‌بخش بود. در

گوشه‌ای از اتاق یک میز بزرگ با سه صندلی در مقابل آن و یک میز چرمی بسیار راحت، در پشت آن دیده می‌شد. در قسمت دیگر این اتاق یک میز کنفرانس گذاشته بودند که دوازده نفری چیده شده بود. کتابخانه دیواری پر بود از کتاب‌های حقوق و بر روی دیوارها تصاویر امضاء شده «ادگار هوور»، «جان لیندسی»، «ریچارد نیکسون» و «ریمسی» دیده می‌شد.

وقتی جنیفر با عذرخواهی وارد دفتر شد، دی سیلوا مشغول سخنرانی بود. او به محض دیدن جنیفر، حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی که به یک میهمانی جای دعوت شده‌ای؟

- خیلی متأسفم، من ...

- اصلاً برای من مهم نیست که شما متأسف هستید یا نه، دیگر هیچ وقت دیر نکنید!

دیگران به جنیفر خیره شده بودند و سعی می‌کردند احساس همدردی نسبت به او را به دقت از چشم وکیل بخش، پنهان کنند.

دی سیلوا رو به جمع کرد و گفت:

من می‌دانم شما چرا در این جا جمع شده‌اید. آنقدر در این جا خواهید ماند تا از دانش من استفاده کنید و به برخی از رموز کار پی ببرید و وقتی که شروع به کار کردید، وکلای مطرحی در سطح جامعه باشید. اما از میان شما تنها یک نفر - آن هم شاید - ممکن است باشد که بتواند روزی جای من را بگیرد.

دی سیلوا سپس رو به معاون خود کرد و گفت:

- آنها را سوگند بده.

و وکلای جوان، با صدای مقهور، قسم یاد کردند.

وقتی که مراسم ادای سوگند به پایان رسید، دی سیلوا گفت:

- بسیار خوب، شما اکنون مقامات قسم خورده دادگاه هستید. خدا ما را یاری کند. این دفتر جای خوبی برای فعالیت است؛ اما زیاد به خود غرّه نشوید. شما باید عملاً در تحقیقات قضایی و اسناد و شهود غرق شوید و

همه آن چه را که در دانشکده حقوق آموخته‌اید، به کار ببندید. شما تا یکی دو سال دیگر نخواهید توانست به تنهایی مستقلاً، پرونده‌ای را تعقیب کنید.

دی سیلوا، سپس سیگار برگ کوتاهی روشن کرد و گفت:

- من در حال حاضر مشغول کار پرونده‌ای هستم که شاید بعضی از شما در مورد آن مطالبی خوانده و شنیده باشید.

لحن کلامش طعنه آمیز بود. ادامه داد:

- من می‌توانم شش نفر از شما را برای انجام امور جنسی، به عنوان دستیاران خود به کار بگیرم. چه کسی داوطلب است.

جنیفر اولین شخصی بود که دستش را بلند کرد. دی سیلوا لحظه‌ای تأمل کرد و بعد او را به علاوه پنج نفر دیگر انتخاب کرد و گفت:

- به شعبه شماره ۱۶ بروید.

او در حالی که اتاق را ترک می‌کرد، کارت‌های شناسایی مخصوص ورود به دادگاه را نیز بین آنها توزیع کرد.

رفتار وکیل بخش، هیچ تأثیر بدی در جنیفر باقی نگذاشت. چون فکر می‌کرد، دی سیلوا باید خشن باشد؛ کار او این طور اقتضا می‌کرد.

اکنون جنیفر در استخدام دی سیلوا بود و برای او کار می‌کرد. وی جزء پرسنل دفتر دادستان بخش منطقه نیویورک شده بود. سال‌های طولانی و ملال آور دانشکده حقوق به پایان رسیده بود. استادان او، هر یک به نوعی سعی کرده بودند، ایده برقراری عدالت را غیر عملی و اندیشه‌ای قدیمی جلوه بدهند، ولی جنیفر در فراسوی حقوق، مدینه فاضله‌ای را انتظار می‌کشید.

جنیفر شاگرد دوم دانشکده شده بود و اکنون داشت روی پروژه «مروری بر حقوق بشر» کار می‌کرد. او در امتحان وکالت هم قبول شده بود. حال آن که یک سوم از همکلاسی‌های او در این امتحان رد شده بودند. وی احساس می‌کرد که رابرت دی سیلوا را درک می‌کند و اطمینان داشت که می‌تواند از عهده هر پرونده‌ای که سیلوا به او محول کند، برآید.

جنیفر کارش را انجام داده بود. او می دانست که چهار دادگاه مختلف زیر نظر وکیل منطقه فعالیت می کند که عبارتند از دادگاه های بدوی، دادگاه های استیناف، دادگاه های حقوقی و دادگاه های جنحه. ولی او نمی دانست دی سیلوا او را مأمور کدام یک از این واحدها خواهد کرد. در شهر نیویورک، بیش از دویست دستیار دادستان و پنج دادستان منطقه ای یعنی یک وکیل برای هر یک از بخش های نیویورک وجود داشت. ولی مهمترین بخش در هر حال مانهاتان بود که ریاست دادستانی آن را رابرت دی سیلوا برعهده داشت.

اکنون جنیفر در اتاق دادگاه، پشت میز دادستان نشسته و به تماشای رابرت دی سیلوا این مفتش عقاید قدرتمند و ناآرام، مشغول بود.

جنیفر نگاهی به متهم، مایکل مورتی انداخت. حتی با تمام آن چه که درباره او خوانده بود، هنوز نمی توانست خود را قانع کند که این مرد، یک آدمکش است جنیفر فکر می کرد او بیشتر به یک هنرپیشه جوان سینما، در حال اجرای نقشی در یک فیلم، شباهت دارد. این مرد، بدون هیچ حرکت و عکس العملی در آن جا نشسته بود و تنها چشم های مشکی و عمیق او بود که می توانست انقلاب و خروش دورنی اش را به نمایش بگذارد. چشم های او، بی وقفه می چرخید و گوشه و کنار سالن دادگاه را از نظر می گذراند. گویی در پی وسیله ای برای فرار بود. راهی برای گریز وجود نداشت. دی سیلوا فکر همه چیز را کرده بود. کامیلوا استلا به جایگاه شهود فراخوانده شده بود. اگر قرار بود در میان حیوانات برای او تشبیهی بیابیم، راسو، بهترین بود. او صورتی باریک و دراز، لبانی نازک، دندان هایی گرازی شکل و زرد رنگ، و چشم هایی برآمده و تیز داشت. حتی قبل از این که یک کلمه حرف بزند، انسان نمی توانست به او اعتماد کند.

رابرت دی سیلوا از این نقطه ضعف شاهد خود اطلاع داشت. ولی این ها مسأله ای نبود. آن چه مهم بود، حرف های استلا بود که گفته

می شد. او داستان های وحشتناک بسیاری برای گفتن داشت که تا به حال ناگفته مانده بود.

دادستان منطقه ای به طرف میز شهود، یعنی جایی که کامیلوا استلا قسم یاد کرده بود، حرکت کرد.

- آقای استلا، من مایلیم هیئت منصفه بدانند که شما تمایلی به ادای شهادت ندارید و این که به منظور تشویق و ترغیب شما به ادای شهادت، دولت موافقت کرده است که به شما اجازه استیناف، به منظور تخفیف جرم شما به عنوان قاتل قتل غیر عمد، بدهد. آیا این نکته صحیح است؟ - بله قربان.

او، به هنگام ادای این حرف، دست راستش را به علامت سوگند بلند کرده بود.

- آقای استلا، آیا شما متهم، مایکل مورتی را می شناسید؟ - بله قربان.

و با این حرف او نگاهش را از میز متهم یعنی جایی که مایکل مورتی نشسته بود برداشت.

- روابط شما با او چگونه بود؟

- من برای «مایک» کار می کردم.

- چند سال است که مایکل مورتی را می شناسید؟

- حدود ده سال.

- صدایش تقریباً شنیده نمی شد.

- ممکن است بلندتر صحبت کنید؟

- در حدود ده سال.

اکنون سر و گردنش نیز بدون اراده حرکت می کرد و تکان می خورد.

- آیا می خواهید بگویید که روابط نزدیکی با متهم داشتید؟

صدای «توماس کول فاکس» بلند شد:

- اعتراض دارم.

وکیل مدافع مایکل مورتی، مردی بود پنجاه ساله، با موهای نقره ای

رنگ و قامت بلند که یکی از مبرزترین وکلای مدافع کشور به شمار می‌رفت. او ادامه داد:

دادستان منطقه، سعی در راهنمایی شاهد دارد.

قاضی لارنس والدمن گفت:

- اعتراض وارد است.

دی سیلوا گفت:

- سؤال را تصحیح می‌کنم؛ به چه عنوانی برای آقای مورتی کار می‌کردید؟

- خوب، شاید بشود اسمش را یقه‌گیری و خلاص شدن از دردسرهای گذاشت.

- می‌توانید روشتتر صحبت کنید؟

- بله، مثلاً مشکلی به وجود می‌آمد و یک نفر از خط خارج می‌شد.

مایک به من دستور می‌داد که بروم و ترتیبش را بدهم.

- شما این کار را چطور انجام می‌دادید؟

- خوب، از روش پیچاندن استفاده می‌کردم.

- می‌توانید یک نمونه آن را برای هیئت منصفه توضیح بدهید؟

توماس کول فاکس دوبار بلند شد و گفت:

- قربان اعتراض دارم. این نوع پرسش‌ها بی‌ارتباط با موضوع و غیر منطقی است.

- وارد نیست، شاهد می‌تواند جواب بدهد.

- خوب، کار من در واقع شکار بدهکاران بود. دو سال پیش، جیمی

سوانو، نتوانست بدهی‌هایش را به موقع بپردازد. مایک هم به من دستور

داد که به او درس خوبی بدهم.

- این درس به چه شکل بود؟

- من پاهای او را خرد کردم. می‌دانید. اگر به یکی از این نوع افراد

رحم کنید، بقیه هم همان کار را می‌کنند.

رابرت دی سیلوا، از گوشه چشم شاهد عکس‌العمل مشهود در چهره

هیئت منصفه بود.

- خوب، علاوه بر شکار بدهکاران مایک مورتی دیگر چکار می‌کردید؟

- خدای من! هر چه فکرش را بکنید.

- آقای استلا، مایلم شما این کارها را نام ببرید.

- خوب، در اسکله، مایک با اتحادیه روابطی داشت، در صنایع

دوخت لباس هم همین‌طور. او در کار قمارخانه‌ها، جمع‌آوری زباله و

خدمات هتل هم فعالیت می‌کرد.

- آقای استلا؛ مایکل مورتی، متهم به قتل «ادی» و «آلبرت راموس»

است. شما این دو نفر را می‌شناختید.

- آه، البته که می‌شناختم.

- آیا وقتی آنها کشته شدند، در صحنه قتل حضور داشتید؟

- بله.

و با گفتن این حرف، تمام بدن او تکان خورد.

- چه کسی عملاً آنها را به قتل رساند.

- مایک.

و برای یک لحظه، نگاهش با نگاه مایکل مورتی تلاقی کرد. ولی به

سرعت روی خود را برگرداند.

- گفتید مایکل مورتی؟

- صحیح است.

- متهم به چه دلیلی این دو برادر را به قتل رساند؟

- خوب، ادی و آل، یک کتاب را به قیمت...

- منظورتان عملیات شرط‌بندی غیر قانونی است؟

- بله، مایک فهمیده بود که آنها دارند کلک می‌زنند و می‌خواست

درسی به آنها بدهد. آخر می‌دانید، آنها از برو بچه‌های خودش بودند،

مایک فکر می‌کرد...

- اعتراض دارم.

این صدای وکیل مدافع مورتی بود. دادستان گفت:
- اعتراض وارد است. شاهد فقط به بیان حقایق بپردازد.
- حقیقت این بود که مایک از من خواست که برو بچه‌ها را دعوت
کنم.

- منظور شما از برو بچه‌ها، ادی و آلبرت راموس است؟
- بله؛ به یک میهمانی در کلوپ خصوصی «پلیکان»
با این حرف، دست او بار دیگر شروع به لرزش کرد و استلا با دست
دیگرش آن را گرفت که تکان نخورد.
جنیفر پارکر، سرش را به طرف مایکل مورتی چرخاند و به او نگاه
کرد. مورتی، بی حرکت نشسته بود و هیچ گونه حرکتی در چهره و اندام او
دیده نمی شد.

- آقای استلا بعداً چه اتفاقی افتاد؟
- من، ادی و آل را سوار کردم و به محوطه پارکینگ بردم. مایک در
آن جا منتظر ما بود. وقتی بچه‌ها از اتومبیل پیاده شدند، من از آن جا دور
شدم و مایک شروع به تیراندازی کرد.
- آیا شما به چشم خودتان دیدید که برادران راموس به زمین افتادند؟
- بله قربان.
- آیا آنها مرده بودند؟

- راستش مثل مرده‌ها روی زمین افتاده بودند.
همه‌های از میان تماشاچیان برخاست که چند لحظه‌ای ادامه داشت و
دی سیلووا صبر کرد تا دادگاه دوباره آرام شد.
- آقای استلا شما اطلاع دارید که شهادت شما در این دادگاه به عنوان
شریک جرم بودن شما تلقی خواهد شد؟
- بله قربان.

- پس شما شاهد بودید که متهم، یعنی مایکل مورتی، دو نفر را با
بی‌رحمی، به خاطر مسایل مالی به قتل رساند؟
توماس کول فاکس از جای خود پرید.

اعتراض دارم، آقای سیلوا شاهد را راهنمایی می‌کند.
- وارد است.

- دادستان ایالتی منطقه مانهاتان نیویورک به چهره اعضای هیئت
منصفه نگاه کرد و آن چه که مشاهده نمود، حاکی از پیروزی او در این
جلسه بود. او، دوباره روبه شاهد کرد و گفت:

- آقای استلا، من می‌دانم که حضور در این دادگاه و ادای شهادت
علیه یک متهم به قتل، شهادت زیادی می‌خواهد، به همین دلیل از جانب
مردم نیویورک مایلم که مراتب تشکر خود را به شما ابلاغ کنم.
دی سیلوا، سپس رو به سوی توماس کول فاکس وکیل مدافع متهم
کرد و گفت:

- نوبت شماست.
توماس کول فاکس بلند شد و از دی سیلوا تشکر کرد. آن گاه نگاهی به
ساعت دیواری انداخت و به طرف میزش برگشت و گفت:
- عالیجناب، ساعت تقریباً ۱۲ است و چون وقت صرف ناهار است،
مایل نیستم جریان دادگاه نیمه کاره قطع شود، آیا می‌توانم تقاضا کنم که
دادگاه، تا بعد از وقت ناهار تنفس اعلام کند.
قاضی لارنس والدمن در حالی که وسایل روی میز خود را جمع
می‌کرد اعلام کرد:

- دادگاه تا ساعت دو بعد از ظهر تعطیل است.
با برخاستن قاضی، بقیه حضار هم به پا خاستند و قاضی از در پشت
جایگاه خارج شد و سپس هیئت منصفه سالن را ترک کردند و بلافاصله
چهار مرد مسلح به کنار کامیلو استلا آمدند و او را تا اتاق شهود،
اسکورت کردند.

دی سیلوا، ناگهان با گروه خبرنگاران روبه رو شد:

- آیا چیزی برای رسانه‌ها دارید؟
- فکر می‌کنید این پرونده تا کنون چگونه پیش رفته است؟
- بعد از پایان محاکمه چطور از جان استلا محافظت خواهد شد؟

در حالت عادی، دی سیلوا چنین ازدحامی را در دادگاه تحمل نمی‌کرد. اما اکنون با توجه به جاه‌طلبی‌های سیاسی‌اش به آن نیاز داشت. او می‌بایست مطبوعات و رادیو تلویزیون‌ها را برای خود حفظ کند، به همین دلیل با آنها بسیار مؤدبانه برخورد کرد. جنیفر پارکر، آن جا نشسته بود و به دادستان ایالتی منطقه نیویورک، دی سیلوا نگاه می‌کرد. او اکنون مشغول پاسخ دادن به سؤالات خبرنگاران بود:

- آیا متهم محکوم خواهد شد؟

- من پیشگو نیستم، خانم‌ها و آقایان عضو هیئت منصفه تصمیم خواهند گرفت که آیا متهم گناهکار است یا خیر؟

وقتی مایکل مورتی از جای خودش بلند شد که به اتاق شهود برود. به نظر آرام و خونسرد می‌آمد. برای جنیفر مشکل بود که باور کند این مرد همان کسی است که آن همه قتل‌ها و جنایات را مرتکب شده است. تصویری کودکانه، برای یک لحظه از ذهن او گذشت؛ اگر قرار بود جنیفر کسی را متهم کند حتماً استلا را انتخاب می‌کرد. نه مورتی را.

اکنون دیگر خبرنگاران رفته بودند و دی سیلوا مشغول مذاکره با اعضای گروه خود بود. جنیفر حاضر بود هر چه دارد بدهد تا بداند آنها در چه موردی دارند صحبت می‌کنند.

جنیفر مردی را دید که در گوشی چیزی به دی سیلوا گفت و ناگهان از او دور شد و به طرف جنیفر آمد. در دست این مرد، پاکت بزرگی دیده می‌شد.

- خانم پارکر؟

جنیفر با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

- بله.

- رئیس مایل است شما این بسته را به استلا بدهید و از او بخواهید که این مدارک را دوباره بخواند و تاریخ‌ها را به خاطر بسپارد. کول فاکس امروز بعد از ظهر، تمام توان خود را به کار خواهد برد تا این پرونده را

خراب کند و رئیس می‌خواهد اطمینان حاصل کند که استلا می‌داند چه باید بگوید.

آن مرد بسته را به جنیفر داد و جنیفر هم نگاهی به دی سیلوا انداخت و پیش خود گفت:

- پس او اسم مرا به یاد دارد، این نشانه خوبی است.

آن مرد گفت:

- بهتر است زودتر راه بیفتد، رئیس معتقد است که استلا آن قدرها باهوش نیست.

- چشم قربان.

جنیفر به طرف دری که استلا از آن داخل شده بود، رفت؛ ولی یک نگهبان مسلح جلوی او را گرفت. و پرسید:

- چه کمکی می‌توانم به شما بکنم خانم؟

جنیفر خیلی محکم جواب داد:

- از دفتر دادستان ایالتی منطقه.

و با این حرف، کارت شناسایی‌اش را به نگهبان نشان داد و اضافه کرد:

- از طرف آقای دی سیلوا باید این پاکت را به آقای استلا تحویل بدهم.

نگهبان به دقت کارت را بررسی و سپس در را باز کرد.

اتاق شهود، اتاق کوچکی بود که جز یک میز قدیمی، یک مبل و چند صندلی کوچک، چیز زیادی در آن دیده نمی‌شد. استلا آن جا روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و دستش به نحو محسوسی تکان می‌خورد. چهار نگهبان مسلح در اتاق، همراه او بودند که با ورود جنیفر یکی از آنها گفت:

- آهای خانم! هیچ کس اجازه ورود به این اتاق را ندارد.

نگهبان بیرونی با صدای بلند گفت:

- اشکالی ندارد از دفتر دادستانی منطقه است.

جنیفر پاکت را به استلا داد و گفت:
- آقای دی سیلوا مایل است شما این پرونده‌ها و تاریخ‌های قید شده
در آن را مرور کنید. استلا در حالی که دستش همچنان می‌لرزید، سرش را
به علامت قبول تکان داد.

فصل دوم

موقع ناهار جنیفر در حالی که از ساختمان دادگاه‌های جنایی خارج
می‌شد از مقابل در یک سالن متروکه دادگاه‌گذشت و نتوانست
کنجکاوی خود را مهار کند و چند لحظه‌ای به داخل آن سرکشید.
در این دادگاه پانزده ردیف صندلی در جایگاه بازپرسی قرار داشت و
رو به روی آن دو میز بلند دیده می‌شد که یکی در سمت چپ مخصوص
دادستان و دیگری در سمت راست و مخصوص متهم بود. محل استقرار
هیئت منصفه شامل شانزده صندلی بود که در دو ردیف چیده شده بود.
جنیفر با خود فکر کرد:

این، یک دادگاه معمولی، ساده و حتی زشت است. ولی قلب آزادی
در این جا می‌تپد. این اتاق و همه اتاق‌های مشابه آن، نمایانگر تفاوت
میان تمدن و توحش و عدالت و پیدادگری بود. حق محاکمه شدن در
مقابل یک هیئت منصفه، جلوه مشخصی از نظام آزادی بود.

جنیفر احساس کرد که جزئی از این نظام است. او حاضر بود هر کاری
را برای حفظ این سیستم انجام بدهد. جنیفر چند لحظه آن جا توقف کرد
و بعد راه خود را پیش گرفت. از انتهای راهرو، صدای مهمه‌ای شنیده
می‌شد که هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شد. آژیرهای خطر ناگهان به صدا
در آمدند. صدای پای افراد پلیس که با اسلحه‌های آماده شلیک به طرف
در ورودی دادگاه می‌دویدند، شنیده می‌شد. او، لحظه‌ای فکر کرد که
شاید مایکل مورتی موفق به فرار شده است. با عجله برگشت. بلوایی بود.

مردم سراسیمه و بی هدف، به این سو و آن سو می دویدند. مأمورین پلیس، با سلاح‌های ضد شورش در مقابل درها سنگر گرفته بودند. خبرنگاران رسانه‌ها با عجله به داخل راهرو می دویدند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است. در انتهای راهرو، جنیفر رابرت دی سیلوا را دید که با حالتی عصبی به چند مأمور دستوراتی می داد. رنگش کاملاً پریده بود. جنیفر با خود گفت:

- خدای من! این طوری او سگته خواهد کرد.

جنیفر راه خود را از لابه لای جمعیت باز کرد و به سوی دی سیلوا رفت؛ با این تصور که شاید بتواند کمکی برای او باشد. در همین گیر و دار، یکی از محافظین که مأمور مراقبت از کامیلو سیلوا بود متوجه جنیفر شد. اسلحه خود را کشید و به سوی او نشانه رفت. حدود پنج دقیقه بعد، جنیفر پارکر خود را دست بسته در چنگال پلیس دید.

در اتاق «قاضی لارنس والدمن» چهار نفر حضور داشتند:

قاضی والدمن، دادستان ایالتی منطقه رابرت دی سیلوا، توماس کول فاکس و جنیفر.

قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و گفت:

- شما می توانید قبل از ادای هر کلمه‌ای، یک وکیل تقاضا کنید و اگر هم مایل باشید می توانید حرفی نزنید.

- عالیجناب، من به وکیل نیازی ندارم. من خودم می توانم توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده است. رابرت دی سیلوا آن قدر به جنیفر نزدیک شده بود که او می توانست حرکت نبض او را روی پیشانی اش ببیند.

- چه کسی به شما پول داده بود تا آن بسته را به کامیلو استلا بدهید؟
- یعنی چی چه کسی پول داده بود؟ کسی به من پول نداده بود.

صدای جنیفر خشم آلود بود.

دی سیلوا، پاکت بزرگ آشنا به چشم جنیفر را از روی میز قاضی والدمن برداشت و گفت:

- کسی به شما پول نپرداخته؟ شما خودتان به نزد شاهد من رفته و این را تحویل او دادید؟ با این حرف دی سیلوا پاکت را سرازیر کرد و جسد یک فناری زرد رنگ از داخل آن به روی زمین افتاد. گردن این فناری مرده شکسته بود.

جنیفر با وحشت به فناری نگاه کرد:

- من... یکی از افراد شما... آن را به من داد...

- کدام یک از افراد من؟

- من... من... نمی دانم.

- اما می دانید که یکی از افراد من این را به شما داد؟

لحن حرف زدن دی سیلوا حاکی از ناباوری بود.

- بله، من او را دیدم که با شما صحبت کرد و بعد نزد من آمد و بسته را به من داد و گفت شما می خواهید من این بسته را به آقای استلا بدهم. او... او حتی اسم مرا هم می دانست.

- البته که اسم شما را می دانست، چقدر به شما پول دادند؟

جنیفر با خود فکر می کرد که اینها همه یک کابوس است و او تا چند لحظه دیگر از خواب خواهد پرید و لباس خواهد پوشید و در مراسم ادای سوگند حضور خواهد یافت.

- چقدر به شما دادند؟

صدای سیلوا با چنان خشمی همراه بود که جنیفر را در جای خود میخکوب کرد.

- آیا مرا متهم به...

- متهم می کنم؟ این تازه اول کار است خانم. وقتی شما از زندان آزاد بشوید، آن قدر پیر شده‌اید که دیگر وقتی برای خرج کردن پول‌ها نخواهید داشت.

جنیفر با خشم فریاد زد.

- پولی در این کار نیست.

توماس کول فاکس، که تا این لحظه سکوت کرده و تنها به این مکالمه

گوش می داد، بلند شد و گفت:

- عالیجناب، فکر می کنم از این طریق ما راه به جایی نخواهیم برد.

- قاضی والدمن گفت:

موافقم.

و سپس رو به دی سیلوا کرد.

- وضع چطور است؟ آیا استلا هنوز مایل است شهادت بدهد؟

- شهادت بدهد؟ او از ترس زیانش بند آمده. دیگر در دادگاه حاضر

نخواهد شد، توماس کول فاکس رو به قاضی کرد و گفت:

عالیجناب، اگر من بتوانم در دادگاه از شاهد سؤال کنم این پرونده دیگر سندی نخواهد داشت.

همه افراد حاضر در اتاق می دانستند معنی این حرف چیست؛ آزادی

بدون قید و شرط مایکل مورتی و خروج بدون معطلی او از اتاق دادگاه.

قاضی والدمن خطاب به دی سیلوا گفت:

- آیا به شاهد خودتان اطمینان های لازم را جهت حفاظت از جان

داده اید؟

- بله قربان. ولی او از آن بیشتر می ترسد تا از ما، او فکر می کند ما دیگر

نمی توانیم از او حمایت کنیم و با این حرف، نگاهی خشم آلود و پر معنی

به جنیفر انداخت.

قاضی والدمن به آرامی گفت:

- پس متأسفم که بگویم این دادگاه چاره ای ندارد جز آن که به

تقاضای وکیل مدافع عمل کند.

دی سیلوا در آن جا ایستاده بود و می دید که چگونه پرونده اش در

حال نابودی است. بدون استلا هیچ پرونده ای به وجود نمی آمد. اکنون

مایکل مورتی دیگر در دسترس او نبود. اما جنیفر پارکر در دستش بود و

دی سیلوا قصد داشت با او کاری کند که بهای این خیانت را به تمامی

پپردازد.

قاضی والدمن ادامه داد:

- من دستور آزادی متهم را صادر خواهم کرد و هیئت منصفه را هم
منحل خواهم کرد.

توماس کول فاکس گفت:

- متشکرم عالیجناب.

ولی هیچ نشانی از خوشحالی ناشی از موفقیت در چهره او دیده
نمی شد.

- خوب آقایان، سؤالی ندارید؟

رابرت دی سیلوارو به جنیفر کرد و گفت:

- یک مورد وجود دارد قربان، مایلم این خانم به اتهام جلوگیری از
اجرای عدالت، مداخله غیر مجاز در کار شهود یک پرونده بزرگ،
خیانت و توطئه علیه قانون... دستگیر شود. خشم سراپای وجود دی سیلوا
را گرفته بود. جنیفر دیگر تاب تحمل نیاورد و فریاد زد:

- شما حتی نمی توانید یک مورد از این اتهامات را ثابت کنید، چون
واقعیت ندارد. ممکن است که گناه من حماقت باشد، ولی هر چه هست
همین است و بس. هیچ کس به من پولی برای انجام دادن کاری نداده
است. من فکر می کردم بسته را از جانب شما به من تحویل می دهند.

قاضی والدمن رو به جنیفر کرد و گفت:

انگیزه شما هر چه بوده باشد، نتیجه اش بسیار تأسف آور است. من از
واحد بازپرسی خواهم خواست که در این مورد بررسی کنند و اگر حکم
به گناهکار بودن شما بدهند، آن وقت شما از حق وکالت محروم خواهید
شد.

جنیفر ناگهان احساس کرد که از هوش رفته است.

ولی عالیجناب، من... من...

- بازجویی تمام شد، خانم پارکر،

جنیفر لحظه ای ایستاد و به نگاه های خصمانه آنان نگریست. دیگر
چیزی نمی توانست بگوید. قناری زرد رنگ روی میز، همه حرف ها را
بازگو کرده بود.

در رستوران «تونی» متعلق به مایکل مورتی جشنی برپا بود. حدود دوازده مرد، در آن جا مشغول میگساری بودند. مایکل مورتی آرام و بی صدا پشت بار نشسته بود و از روی صفحه تلویزیون، جنیفر پارکر را تماشا می کرد.

کلیه حقوقدانان در مورد جنیفر بحث می کردند؛ نیمی از آنها معتقد بودند که او از مافیا پول گرفته است و بقیه بر این اعتقاد بودند که او بی گناه است. اما فراسوی همه این حرف ها و اعتقادات، یک واقعیت وجود داشت و آن این که دوران کوتاه شغل وکالت خانم جنیفر پارکر به پایان رسیده بود. او فقط به مدت چهار ساعت وکیل بود.

جنیفر پارکر در شهر «کلسو» در ایالت واشنگتن، به دنیا آمده بود. شهری کوچک که در سال ۱۸۴۷ توسط یک اسکاتلندی به همین نام بنیانگذاری شده بود. پدر جنیفر ابتدا وکیل کارخانه های چوببری متعدد موجود در شهر بود و سپس وکالت کارگران کارگاه های برش را به عهده گرفت. سال های کودکی جنیفر با خوشحالی همراه بود. برای کودکی مثل او، ایالت واشنگتن دنیایی خیالی و زیبا به شمار می رفت. آن جاسرزمین کوه ها، پارک های ملی، اسکی بازی و قایق سواری روی رودخانه بود. بعدها، وقتی بزرگتر شد می توانست به یخ نوردی روی کوه های یخ و سفر به مناطقی با اسامی زیبا، مثل «اوهانا کوش»، «نیس کوالی»، «دریاچه «کله الوم»، آبشارهای «چنویس» و «هورس هون» و دره «یاکیما» برود.

جنیفر، اسکی بازی را به همراه پدرش در «تیمبرلین» و کوه نوردی را در کوه رینپر آموخت. پدرش وقت زیادی را صرف او می کرد، اما مادرش آن قدر مشغول بود که هیچ گاه وقتی برای صرف کردن با او نداشت. او آمیزه ای از نژاد ایرلندی، انگلیسی و اسکاتلندی بود. قدی متوسط، موهای مشکی و چشمان سبز. او، وکیلی بود مهربان که احساس عمیقی نسبت به عدالت داشت و بیش از آن که به پول علاقه مند باشد، به مردم علاقه داشت. او، ساعت ها با جنیفر در مورد پرونده هایش و مشکلات مردمی که به دفتر کوچک او مراجعه می کردند، صحبت

فصل سوم

از آن پس جنیفر تیر اخبار روزنامه ها و رادیو تلویزیون ها بود. قضیه تحویل یک قناری مرده به شاهد شماره یک دادستان ایالتی توسط او، در همه جا نقل می شد. همه کانال های تلویزیونی، اقدام به پخش فیلم هایی در مورد حضور او در مقابل قاضی والدمن و احاطه شدن او توسط رسانه های جمعی می کردند. این شهرت وحشتناک و ناگهانی برای جنیفر باور کردنی نبود. آنها از هر سو به او فشار می آوردند. گزارشگران تلویزیون و خبرنگاران رادیو و روزنامه ها همه جا در پی او بودند. او دلش می خواست که از دست آنها فرار کند، ولی غرورش اجازه نمی داد.

- خانم پارکر، چه کسی قناری زرد را به شما داد؟

- آیا تا به حال مایکل مورتی را ملاقات کرده اید؟

- آیا می دانستید سیلوا از این پرونده به عنوان سکوی پرشی برای

رسیدن به فرمانداری استفاده می کرد؟

- دادستان ایالتی می گوید شما از شغل وکالت خلع خواهید شد. آیا با او

مقابله خواهید کرد.

جواب جنیفر به تمامی این سؤالات یک نه بود. در اخبار شبکه (سی - بی - اس)، از جنیفر به عنوان زنی که به بیراهه رفته بود، یاد کردند. یکی از گویندگان خبر شبکه ای (ای - بی - سی) از او به عنوان قناری زرد نام برد و شبکه تلویزیونی (ان - بی - سی) او را با «روی ریگلز»، فوتبالیستی که به تیم خود گل زده بود، مقایسه کرد.

می‌کرد جنیفر اینها را تا زمانی که سال‌ها بعد، پدر صرفاً به این دلیل با او صحبت می‌کرد که هم صحبت دیگری نداشت؛ لمس نمی‌کرد.

بعد از مدرسه، هر روز جنیفر به دادگاه می‌رفت تا او را در حین کار ببیند و اگر دادگاه تشکیل نمی‌شد، او در همان اطراف می‌لولید و به صدای او و مشاوره‌هایش با مشتریان گوش می‌داد.

آنها هیچ وقت در مورد رفتن جنیفر به مدرسه و کالت یا حقوق حرف نمی‌زدند. زمانی که جنیفر به سن پانزده سالگی رسید، در ایام تعطیل تابستانی به پدرش در کارها کمک می‌کرد. در سنی که دختران دیگر همه فکر و حواسشان به دوست پسرشان بود، جنیفر غرق در پرونده‌های حقوقی بود. او اطمینان داشت که روزی با یک وکیل مثل پدرش ازدواج خواهد کرد.

وقتی جنیفر شانزده ساله شد، مادرش پدر جنیفر را رها کرد و در پی مرد جوانی که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد، رفت. بعد از این واقعه پدرش مرد. البته هفت سال طول کشید تا قلبش از کنار بازماند، ولی واقعیت این بود که از وقتی که شنید زنش با او چه کرده است، در واقع یک مرده به حساب می‌آمد. همه اهالی شهر این را می‌دانستند و ابراز همدردی آنها، همه چیز را برای «ابز پارکر» بدتر و تلخ‌تر می‌کرد؛ زیرا او مردی مغرور بود. دقیقاً از همان موقع بود که او شروع به نوشیدن مشروب کرده بود. جنیفر هر آنچه در توان داشت برای آرامش پدر به کار می‌گرفت، اما فایده‌ای نداشت و چیزی تغییر نکرد. سال بعد، وقتی جنیفر می‌خواست وارد دانشکده بشود، تصمیم گرفت که در خانه نزد پدرش بماند و از او مواظبت کند، ولی او مخالفت کرد و گفت:

- ما با هم مشترکاً کار خواهیم کرد، تو سعی کن هر چه سریعتر مدرک وکالت خودت را بگیری. بعد از فارغ التحصیلی، جنیفر برای گرفتن مدرک وکالت در دانشگاه «سیاتل» ایالت واشنگتن ثبت نام نمود. در آن جا، وقتی هم کلاسی‌هایش در مورد پرونده‌های حقوقی بحث می‌کردند، او احساس می‌کرد که به خانه خود برگشته است. او به خوابگاه دانشگاه

نقل مکان کرده و شغلی در کتابخانه حقوق برای خودش دست و پا کرده بود. جنیفر به سیاتل عشق می‌ورزید. روزهای یکشنبه او و یک دانشجوی هندی رشته حقوق به نام «آمینو ولیافر» به همراه یک دختر ایرلندی درشت هیكل به نام «جوزفین کالینز» برای قایق سواری روی دریاچه «گزن» در مرکز شهر، یا به تماشای مسابقات اتومبیل رانی و هواپیماهایی که از روی آب بلند می‌شدند، می‌رفتند. باشگاه‌های جاز جالبی هم در سیاتل وجود داشت و باشگاه محبوب جنیفر «پیتروپوپ دک» نام داشت که میز و صندلی‌های آن از چوب الوار و تنه درختان جنگلی بود. بعد از ظهرها جنیفر، آمینو و جوزفین به «هیستی تیزی» می‌رفتند و بهترین سبب زمینی پخته دنیا را در آن جا می‌خوردند.

دو پسر هم به جنیفر علاقه داشتند، یکی، یک دانشجوی جوان و خوش قیافه پزشکی به نام «نوالارکین» و دیگری یک دانشجوی رشته حقوق به اسم «بن مونرو». جنیفر گاهی آنها را می‌دید، ولی آن قدر مشغله داشت که نمی‌توانست روابط عاشقانه‌ای با آنان برقرار کند.

فصل‌ها، بادآلود و مرطوب بود، به نظر می‌رسید همیشه هوا بارانی است. جنیفر یک کت سبز و آبی به تن می‌کرد که قطرات آب باران روی آن می‌ماند و برق می‌زد.

او، در زیر باران غرق در افکار دور و دراز خود، قدم می‌زد و فکر می‌کرد.

در بهار دخترها لباس‌های روشن نخی به تن می‌کردند و در محوطه چمن دانشگاه جمع می‌شدند پسرهایی که به تماشای دخترها می‌آمدند، جرأت نزدیک شدن به جنیفر را نداشتند. به نظر آنها اینطور می‌رسید که او به مرحله‌ای از درک زندگی رسیده که هنوز آنها، با آن فاصله دارند.

تابستان‌ها، جنیفر برای دیدار با پدرش به خانه می‌رفت. او خیلی تغییر کرده بود. البته هیچ وقت آن قدر مشروب نمی‌خورد که مست کند، ولی عقل و هوش آن چنانی هم برایش نمانده بود. او خود را در پيله‌ای از تنهایی محصور کرده بود که هیچ کس دسترسی به آن نداشت. زمانی که

جنیفر آخرین ترم دانشگاه را می‌گذراند، پدر فوت کرد. تمام شهر خبردار شده بودند و حدود یکصد نفر در مراسم تدفین او شرکت داشتند. آنها اغلب کسانی بودند که وی روزی به آنان کمک و راهنمایی کرده و یا از مخمصه‌ای نجاتشان داده بود. جنیفر در خلوت خود عزاداری کرد، او، چیزی بیش از یک پدر را از دست داده بود.

بعد از مراسم سوگواری، جنیفر برای تکمیل و تمام کردن تحصیلاتش به سیاتل برگشت. پدر، حدود یک هزار دلار برایش به ارث گذاشته بود و او اکنون می‌بایست در مورد زندگی‌اش تصمیم بگیرد. او می‌دانست که نمی‌تواند برای وکالت به کلسو بازگردد، زیرا همه در آن جا او را به عنوان همان دختری که مادرش با مرد همسایه فرار کرد، می‌شناختند. از سوی دیگر، به دلیل معدل بالای نمراتش، جنیفر با چند دفتر وکالت در سراسر کشور ارتباط برقرار کرده و پیشنهادهایی هم دریافت کرده بود.

استاد حقوق جنایی جنیفر به نام «وارن اوکس» به او گفت:
- دختر جوان، این مبارزه دشواری است، خیلی مشکل است که یک زن وارد محکمه جنایی بشود.

جنیفر بر سر دو راهی قرار گرفته بود. دیگر نه خانه‌ای داشت و نه ریشه‌ای. نمی‌دانست کجا باید زندگی کند. کمی قبل از فارغ‌التحصیلی، مشکل جنیفر حل شد. زیرا استادش از او خواست بعد از پایان کلاس با او ملاقاتی داشته باشد.

- نامه‌ای از دفتر دادستانی منطقه مانهاتان نیویورک دریافت کرده‌ام که در آن از من خواسته‌اند بهترین شاگردم را به دفتر آنها معرفی کنم. جالب است، مگر نه؟

- نیویورک؟ بله قربان.

جواب، به سرعت تمام از دهان جنیفر خارج شد.

او، برای شرکت در امتحان گزینش وکلا به نیویورک پرواز کرد و بعد برای بستن دفتر حقوقی پدرش به کلسو بازگشت. وقتی این کار را می‌کرد، همه خاطرات گذشته به یادش آمده بود و به نظرش می‌رسید که در آن

دفتر بزرگ شده است.

برای مشغول کردن خود، در مدت زمان باقی مانده تا اعلام نتیجه انجمن وکلای نیویورک، به عنوان دستیار کتابخانه دانشگاه حقوق مشغول به کار شد.

استادش پروفیسور «اوکز» به او هشدار داد که کار در نیویورک، از مشکل‌ترین کارها در کل کشور است و جنیفر خود این را می‌دانست. یک روز بالاخره، جواب قبولی او در انجمن وکلا و همزمان با آن نامه‌ای از دفتر دادستان ایالتی منطقه نیویورک، با پیشنهاد کار حقوقی به دستش رسید. یک هفته بعد، جنیفر سفرش را به سوی شرق آمریکا آغاز کرد.

جنیفر یک آپارتمان کوچک در پایین خیابان سوم نیویورک که در طبقه چهارم قرار داشت، اجاره کرد و به خود می‌گفت که بالا رفتن از پله‌ها، ورزش خوبی است؛ چون در محله مانهاتان نیویورک کوهی برای بالا رفتن از آن وجود نداشت.

این آپارتمان، تشکیل شده بود از یک اتاق نشیمن کوچک با یک میز که به تختخواب تبدیل می‌شد، یک حمام کوچک و یک پنجره که از مدت‌ها پیش رنگ مشکی به شیشه‌های آن زده و آن را بسته بودند. وسایل آپارتمان، کهنه و دست دوم بود، ولی جنیفر با خود می‌گفت:
من که مدت زیادی در این جا زندگی نخواهم کرد، این جا جای موقتی است تا زمانی که من موقعیت اجتماعی‌ام را به عنوان یک وکیل تثبیت کنم.

البته، همه این‌ها یک رویا بود. واقعیت این بود که او فقط هفتاد و دو ساعت در نیویورک زندگی کرد و بعد از آن از طرف گروه حقوقی دادستان ایالتی منطقه اخراج شده، با مسأله از دست دادن اجازه اشتغال روبرو شده بود.

جنیفر، دیگر نه روزنامه‌ها را مطالعه می‌کرد و نه تلویزیون تماشا می‌کرد، چون به هر جا رو می‌کرد، خودش را در آن جا می‌دید. در

خیابان، فروشگاه و در اتوبوس، مردم به او خیره می شدند، او خود را در اتاقش مخفی کرده بود و نه به تلفن پاسخ می داد و نه به زنگ در. جنیفر به جمع آوری چمدان هایش و بازگشت به واشنگتن فکر می کرد، به کار در یک زمینه دیگر و به خودکشی.

او ساعت ها برای دادستان منطقه دی سیلوا نامه می نوشت. نیمی از این نامه ها درباره عدم درک او از واقعیت ها بود. بقیه نامه ها شامل عذرخواهی و درخواست دادن یک فرصت محدود به او بود. زلی هیچ یک از این نامه ها، هرگز فرستاده نشد.

برای اولین بار در زندگی اش به جنیفر احساس تنهایی دست داده بود. هیچ دوستی در نیویورک نداشت و هیچ کس که بتواند با او صحبت کند. روزها، خود را در آپارتمانش حبس می کرد و شبها در خیابان های خلوت قدم می زد. حتی از ولگردها هم نمی ترسید. شاید آنها هم تنهایی و بی پناهی او را در چشم هایش می دیدند.

جنیفر هر جا که می رفت و به هر جا نگاه می کرد، ساختمان دادگاه در ذهن او تکرار می شد و به یاد ارزش هایی می افتاد که در آن جا به جا گذاشته بود. آن صحنه جهنمی همواره جلو چشمش بود. مردی از گروه سیلوا جدا شد و با سرعت به سوی او آمد. وی پاکتی بزرگ در دست داشت.

- خانم پارکر؟

- بله؟

- رئیس مایل است شما این بسته را به استلا بدهید.

جنیفر به سردی به او نگاه کرد:

- لطفاً کارت شناسایی اتان را به من نشان بدهید.

مرد وحشت کرد و گریخت.

مردی از گروه دی سیلوا جدا شد و به سوی او آمد. او یک پاکت در

دست داشت:

خانم پارکر؟

- بله؟

- رئیس می خواهد شما این بسته را به استلا بدهید.

او، پاکت را در دست جنیفر گذاشت. جنیفر پاکت را باز کرد، یک

قناری مرده در داخل آن بود.

من شما را بازداشت می کنم!

مردی از گروه دی سیلوا جدا شد و به سوی او آمد. او یک پاکت در

دست داشت.

او، از کنار جنیفر گذشت و پاکت را به یکی از دستیاران دادستان ایالتی

منطقه داد:

- رئیس مایل است...

او، می توانست هر چند بار که دلش بخواهد، این صحنه را در ذهن

خود باز نویسی کند. اما هیچ چیز تغییر نمی کرد. یک اشتباه احمقانه باعث

نابودی او شده بود.

ولی چه کسی گفته بود او نابود شده است؟ روزنامه ها؟ دی سیلوا؟

او رسماً چیزی در مورد خلع ید خود از وکالت نشنیده بود و تازمانی

که این خبر را نمی شنید، هنوز یک وکیل بود.

جنیفر به یادش افتاد که دفاتر وکالت زیادی به او پیشنهاد کار داده

بودند. با این امید لیست دفاتر وکالتی را که با آنها تلفنی صحبت کرده بود،

بیرون کشید و شروع به تلفن زدن کرد. هیچ یک از کسانی که می خواست

با آنها حرف بزند نبودند و بعداً هم هیچ کس جوابی به تلفن های او نداد.

چهار روز طول کشید تا جنیفر دریافت که از جامعه حقوقی آمریکا

طرز شده است. التهاب پرونده، فرونشسته بود. ولی همه آن را به خاطر

داشتند.

جنیفر به تماس های خود با دفاتر حقوقی ادامه می داد. او نمی دانست

بقیه عمرش را چه باید بکند. تنها کاری که مایل به انجام دادن آن بود، وکالت بود و بس. او، یک وکیل بود و جداً تصمیم داشت تا زمانی که او را از این کار باز نداشته‌اند به وکالت بپردازد.

او، به تمام دفاتر وکالت منطقه مانهاتان نیویورک سر می‌زد. بدون وقت قبلی و اطلاع به این دفاتر می‌رفت و نام خود را به منشی می‌گفت و تقاضا می‌کرد تا با رئیس دفتر ملاقات کند. به ندرت اتفاق می‌افتاد که به او وقت ملاقات می‌دادند؛ اما جنیفر می‌دانست که این وقت ملاقات ششم صرفاً از روی کنجکاوی به او داده شده است. آنها در واقع می‌خواستند چهره این زن را از نزدیک ببینند و اغلب اوقات به او گفته می‌شد که جای خالی وجود ندارد.

بعد از شش هفته، پول جنیفر در حال ته کشیدن بود و می‌خواست به آپارتمان ارزاتر نقل مکان کند، ولی آپارتمان ارزاتری وجود نداشت. او، رژیم غذایی تازه‌ای گرفت؛ بدین معنی که صبحانه و ناهار نمی‌خورد و در عوض شام را در رستورانی که غذایی با کیفیت بود، ولی ارزان داشت، صرف می‌کرد. او، دو رستوران پیدا کرده بود که می‌توانست در آن جا بامبلغی ناچیز، یک وعده غذای کامل، به اضافه سالاد به هر مقدار که مایل بود، بخورد.

بعد از تماس با تمام دفاتر حقوقی بزرگ، این بار جنیفر به دفاتر حقوقی کوچکتر روی آورد؛ ولی نام و آوازه او حتی به گوش این دفاتر نیز رسیده بود. دیگر تاب و توانش به پایان رسیده بود، با خود گفت: - بسیار خوب، حالا که کسی مایل نیست مرا استخدام کند، پس من خود اقدام به تأسیس یک دفتر حقوقی خواهم کرد.

برای این کار حداقل به ده هزار دلار پول نیاز داشت. این مبلغ برای اجاره، تلفن، منشی، کتاب‌های حقوقی، میز و صندلی و غیره لازم بود. در حالی که او حتی پول پرداخت یک تمبر را هم نداشت. اما جنیفر روی حقوق دفتر دادستانی منطقه خیلی حساب کرده بود. اما بعد از آن ماجرا، از حقوق خبری نبود. البته لازم هم نبود که به خاطر قطع

همکاری پول بپردازد. او اخراج نشده بود. ولی در عوض مثل این بود که سرش را بریده باشند. او، کم کم به این نتیجه رسید که به هیچ وجه راهی برای گشودن دفتر وکالت شخصی وجود ندارد، حتی یک دفتر کوچک؛ تنها راه، یافتن یک شریک بود.

جنیفر یک جلد روزنامه نیویورک تایمز خرید و در ستون آگهی‌های آن به جستجو پرداخت. در انتهای ستون، چشمش به یک پیام کوتاه افتاد:

"یک کارمند مرد فعال، برای کار در یک مؤسسه اطلاعاتی، مورد نیاز است."

دو کلمه آخر، توجه جنیفر را به خودش جلب کرد. او یک مرد حرفه‌ای نبود، ولی به نظر او جنسیت چندان اهمیتی نداشت. بنابراین آگهی را پاره کرد و به طرف نشانی قید شده در آن به راه افتاد. آن جا یک ساختمان قدیمی در پایین محله «برادوی» بود که دفتر مذکور در طبقه دهم آن واقع شده بود و روی در آن تابلویی با این مضمون دیده می‌شد:

کنت بیلی

"مؤسسه جستجو (ای - سی - ای)."

و زیر آن نوشته بودند:

"آژانس، راکنلر کلکشن"

جنیفر نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و داخل شد. او خود را در یک اتاق بدون پنجره یافت. سه دست میز و صندلی قدیمی و رنگ و رو رفته در اتاق دیده می‌شد و دو نفر روی آن نشسته بودند. پشت یکی از میزها، مردی میان سال نشسته بود که مقداری روزنامه پیش روی خود داشت و سرگرم مطالعه آنها بود.

در گوشه دیگری از اتاق، مردی نشسته بود سی ساله که موهای زرد آجری، چشمانی آبی و رنگ چهره‌ای صورتی و لک و مک دار داشت. یک شلوار جین تنگ پوشیده بود و با تلفن صحبت می‌کرد:

- نگران نباشید خانم «دسر»، دو نفر از بهترین دستیاران من روی مورد شما کار می‌کنند. همین روزها خبری از شوهر شما بدست خواهیم آورد. متأسفم که باید بگویم مخارج شما کمی افزایش پیدا کرده ... نه شما به خودتان زحمت ندهید، نیازی به پست کردن پول نیست، من امروز بعد از ظهر در حوالی منزل شما خواهم بود و سری هم به شما می‌زنم و پول را از شما می‌گیرم.

او گوشی را گذاشت، سرش را بلند کرد و متوجه جنیفر شد. برخاست و لبخندی زد و دستش را به سوی او دراز کرد:

- من کنت بیلی هستم، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

جنیفر به اطراف نگاه کرد و با شک و تردید گفت:

- من برای آگهی شما مراجعه کرده‌ام.

چشم‌های آبی او از تعجب، گرد شد. مرد طاس نیز در این موقع متوجه جنیفر شده بود.

کنت بیلی گفت:

- ایشان آقای اتو ترل. مسؤول آژانس را کفلر کلکشن هستند.

جنیفر گفت:

- سلام.

و برگشت و دوباره به بیلی نگاه کرد و گفت:

- و شما هم مدیر (ای - سی - ای) هستید؟

- بله، شغل شما لطفاً؟

- شغل من؟ خوب ... من، من وکیل دعاوی هستم.

کنت بیلی نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

پس شما می‌خواهید این جا یک دفتر بزنید؟

جنیفر نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و خود را بین دو میز و دو مرد

غریبه یافت و گفت:

- نمی‌دانم، شاید باید بیشتر مطالعه کنم.

- اجاره این محل برای شما فقط ماهی نود دلار است.

جنیفر گفت:

- من با نود دلار می‌توانم چنین محلی را بخرم.

و برگشت که برود.

- هی، یک لحظه صبر کنید.

جنیفر برگشت. کنت بیلی دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- بیایید معامله‌ای بکنیم. با شصت دلار شروع می‌کنیم و بعد که کار و

بارت گرفت در مورد افزایش اجاره صحبت خواهیم کرد.

پیشنهاد خوبی بود و جنیفر می‌دانست که با این قیمت در جای دیگر،

چیزی نخواهد یافت. از طرف دیگر چطور می‌توانست نظر مشتریانش را

به این محل جلب کند؟ و دست آخر این که او همین شصت دلار را هم

نداشت.

ولی جنیفر گفت:

- قبول است.

کنت بیلی گفت:

- به شما قول می‌دهم که پشیمان نخواهید شد. چه وقت وسایلتان را به

این جا منتقل خواهید کرد؟

وسایلم را منتقل کرده‌ام، همین هاست.

روز بعد، کنت بیلی خودش تابلوی جنیفر را روی در نصب کرد:

"جنیفر پارکر"

وکیل حقوقی

جنیفر احساسی چندگانه داشت. او هیچ وقت به فکرش خطور

نمی‌کرد که روزی اسم خودش را زیر اسم یک کارآگاه خصوصی ببیند،

ولی به هر حال تماشای آن تابلوی ساده و ابتدایی به او احساس غرور

می‌بخشید. او یک وکیل بود و تابلوی روی در این را ثابت می‌کرد.

حالاً که جنیفر صاحب دفتر کار شده بود، تنها چیزی که نیاز داشت،

مشتری بود.

جنیفر دیگر حتی امکان رفتن به آن رستوران ارزان قیمت را هم

نداشت. او، صبحانه‌اش را که چیزی جز قهوه و نان خالی نبود، در داخل حمام آپارتمان کوچکش تهیه می‌کرد و از رادیاتور حمام آن به عنوان تستر نان استفاده می‌کرد. او دیگر حتی ناهار هم نمی‌خورد و شام را در رستوران‌هایی که فقط قطعات بزرگ سوسیس و نان و سالاد سیب زمینی می‌فروختند، صرف می‌کرد.

او هر روز سر ساعت ۹ صبح، پشت میزش حاضر می‌شد، ولی کاری جز گوش کردن به مکالمات تلفنی کنت بیلی و اتووترل نداشت. ظاهراً، اغلب پرونده‌های کنت بیلی شامل یافتن همسران و فرزندان فراری بود. جنیفر در ابتدا فکر می‌کرد کنت بیلی فقط اهل حرف است و به مردم وعده‌های تو خالی می‌دهد؛ اما به زودی دریافت که کنت بیلی سخت کار می‌کند و بسیار باهوش و خوش فکر است.

او تووترل؛ مرد اسرار آمیزی به نظر می‌رسید و تلفنش دائماً زنگ می‌زد. او گوشی را برمی‌داشت، چند کلمه حرف می‌زد، چند خط یادداشت بر می‌داشت و بعد چند ساعتی غیبت می‌زد.

یک روز کنت بیلی به جنیفر گفت:

- که او تو برای شرکت‌های فروشنده اجناس قسطی کار می‌کند. به این ترتیب که اتومبیل، تلویزیون، ماشین لباسشویی و اجناسی از این نوع را که اقساطشان به موقع پرداخت نشده بود، به صاحبانشان بر می‌گرداند.

کنت در حالی که با کنجکاوی به جنیفر نگاه می‌کرد، پرسید:

- هنوز هیچ مشتری پیدا نکرده‌ای؟

- نه، من مشکلاتی دارم.

- عیب ندارد، اجازه نده این مسائل تو را ناامید کند. هر کسی اشتباه می‌کند.

جنیفر با خودش فکر کرد که پس کنت همه چیز را در مورد او می‌داند.

کنت بیلی مشغول باز کردن یک ساندویچ بزرگ و کلفت «روست

بیف» بود و پرسید:

- میل داری؟

به نظر خوشمزه می‌آمد، ولی جنیفر گفت:

- نه، متشکرم، من هیچ وقت ناهار نمی‌خورم.

- هر طور میل توست.

جنیفر به کنت که با ولع مشغول خوردن ساندویچ بود، نگاه می‌کرد.

کنت عکس‌العمل او را دید و گفت:

- مطمئن هستی که...

- بله، متشکرم. من... من یک قرار ملاقات دارم.

کنت بیلی با نگاهش جنیفر را تا نزدیک در بدرقه کرد. او همواره از این که انسان‌ها را می‌شناخت و می‌توانست به احساسات باطنی آنها پی ببرد، احساس غرور می‌کرد. اما جنیفر و شخصیت او برایش معمای بود. براساس آنچه که در روزنامه‌ها خوانده و در تلویزیون دیده بود، تقریباً اطمینان داشت که یک نفر به جنیفر پول داده است که پرونده مایکل مورتی را خراب کند. ولی حالا با دیدن او، در این عقیده‌اش تجدید نظر کرده بود. او، یک بار قبلاً ازدواج کرده، ولی چون با مشکلات بسیاری روبه رو شده بود، به زن‌ها بدبین بود؛ ولی یک احساس پنهانی به او می‌گفت که این زن با دیگران تفاوت دارد. او، زیبا، باهوش و بسیار مغرور بود.

* * *

ذخیره مالی جنیفر، اکنون به ۱۸ دلار کاهش پیدا کرده بود. زمان پرداخت اجاره خانه‌اش گذشته بود و موعد پرداخت سهم اجاره دفترش هم دور روز دیگر سر می‌رسید. او دیگر آن قدر پول نداشت که بتواند در نیویورک زندگی کند، حتی پول نداشت تا از نیویورک برود.

جنیفر باز هم از طریق دفترچه تلفن با تمام دفاتر و کالت تماس گرفته بود تا شاید کاری بدست بیاورد. او، تلفن‌هایش را از تلفن عمومی می‌زد تا کنت و اتووترل حرف‌های او را نشنوند. نتیجه این تماس‌ها هم، همیشه یکی بود. هیچ کس علاقه‌ای به استخدام کردن او نداشت. اکنون دیگر

مجبور بود به کلسو برگردد و در آن جا به عنوان دستیار حقوقی یا منشی یکی از دوستان پدرش مشغول به کار بشود. چقدر از این کار تنفر داشت. شکست تلخی بود، اما چاره‌ای هم وجود نداشت. اولین مشکل او در این مورد، تهیه بلیط مسافرت بود. در روزنامه بعد از ظهر به یک آگهی برخورد که در آن شخصی اعلام آمادگی کرده بود که مخارج سفر خود تا سیاتل را با یک نفر دیگر تقسیم کند. جنیفر با آن شماره تلفن تماس گرفت؛ ولی کسی جواب نداد. به همین دلیل تصمیم گرفت که صبح روز بعد، دوباره زنگ بزند.

صبح روز بعد، جنیفر برای آخرین بار به دفتر کارش رفت. اتووترل بیرون رفته بود؛ ولی کنت بیلی در آن جا حضور داشت و مثل همیشه با تلفن صحبت می‌کرد. او، یک شلوار جین آبی و یک زیر پیراهن نخی به تن داشت:

- یال، من همسرت را پیدا کرده‌ام. تنها مشکل این است که او مایل به بازگشت نیست... می‌دانم... زن‌ها را هیچ وقت نمی‌توان شناخت... باشد، به تو می‌گویم که او در کجا زندگی می‌کند، تو هم سعی کن او را با زبان خوش به خانه برگردانی.

و بعد، کنت، نشانی یک هتل در مرکز شهر را در اختیار او قرار داد و بعدگوشی را گذاشت و به جنیفر نگاه کرد:

- امروز دیر کردی؟

- آقای بیلی، من... من متأسفم که باید بگویم مجبورم این جا را ترک کنم و به محض این که بتوانم، پول اجاره شما را برایتان خواهم فرستاد. کنت بیلی، در داخل صندلی خود فرو رفت و مشغول مطالعه شد. او فکر کرد که نگاهش ممکن است جنیفر را ناراحت کند.

- از نظر شما که اشکالی ندارد، هان؟

- می‌خواهید به واشنگتن برگردید؟

- بله.

- قبل از ترک نیویورک، ممکن است لطف کوچکی در حق من بکنید

یک دوست وکیل من مدتی است از من خواهش کرده چند احضاریه برایش تهیه کنم؛ ولی من وقت آن را نداشته‌ام. برای هر احضاریه دوازده دلار و پنجاه سنت به علاوه مخارج رفت و آمد می‌پردازد. ممکن است کمکم کنید؟

یک ساعت بعد، جنیفر پارکر در دفتر حقوقی «پی‌بوی» حاضر بود. منشی این دفتر در اتاق پشتی یک دسته احضاریه در دست او گذاشت و گفت:

- بیا، سعی کن یادداشت کنی که چند کیلومتر رانندگی کرده‌ای. ماشین که داری، نداری؟

- نه متأسفانه من...

- پس اگر از وسیله نقلیه عمومی استفاده می‌کنی، پول بلیطها را حتماً حساب کن.

- بسیار خوب.

جنیفر، تمام روز را در محله‌های «برانکس»، «بروکلین» و «کوئیز» زیر باران شدید، به توزیع احضاریه‌ها گذراند. حدود ساعت ۸ شب، پنجاه دلار کار کرده بود. با حالتی خسته و بی‌روح به آپارتمانش برگشت. ولی حداقل اندکی پول در آورده بود. این اولین پولی بود که از زمان رسیدن به نیویورک به دستش رسیده بود. در عین حال، منشی دفتر وکالت هم به او گفته بود تعداد دیگری نیز احضاریه وجود دارد که باید توزیع شود.

کار مشکل و توهین آمیزی بود. او می‌بایست پیاده در شهر راه بیفتد و خانه به خانه بگردد. خیلی‌ها در منزلشان را محکم به روی او بسته بودند. برخی به او پرخاش کرده و تهدیدش کردند. دورنمای روزی دیگر و کاری مشابه آن، ناراحت کننده بود. با این وجود، چون از این طریق می‌توانست در نیویورک بماند، جای امید باقی بود.

جنیفر وان حمام را پر از آب کرد و به داخل آن رفت و احساس آرامش کرد. تا آن موقع درست متوجه نشده بود که چقدر خسته است. به نظرش می‌رسید که تمام ماهیچه‌هایش درد می‌کند. فکر کرد که شاید

یک شام خوب حالش را جابجا آورد. با خودش گفت:

- به یک رستوران خوب، بارومیزی و دستمال سفید خواهم رفت و از خودم پذیرایی خواهم کرد.

در این لحظه، زنگ در به صدا در آمد و افکار جنیفر را به هم ریخت. از دو ماه قبل که به نیویورک آمده بود تا به حال، هیچ کس به سراغ او نیامده بود. تنها ممکن بود زن صاحبخانه برای مطالبه کرایه خانه‌اش آمده باشد.

جنیفر از جایش تکانی نخورد. او امیدوار بود که صاحبخانه ناامید بشود و خودش برود. ولی زنگ در، بار دیگر به صدا در آمد. بابی میلی تمام جنیفر خود را از درون وان بیرون کشید، حوله‌ای به دور خود پیچید و به طرف در رفت.

- کیه؟

صدای مردانه‌ای از آن سوی در پرسید:

- خانم جنیفر پارکر؟

- بله.

- اسم من «آدام وارنر» است. وکیل دعاوی هستم.

جنیفر که گیج شده بود، زنجیر در را انداخت و لای آن را باز کرد. مردی که در راهرو ایستاده بود حدود سی و پنج سال سن داشت. باقدی بلند، موهای بلند، شانه‌های پهن و چشمان آبی که عینک زده و کت و شلواری بسیار گرانبه و خوش دوخت پوشیده بود. مرد پرسید:

- می‌توانم داخل شوم؟

مزاحمین، معمولاً کت و شلوارهای خوش دوخت، کراوات ابریشمین و کفش‌های ایتالیایی نمی‌پوشیدند. دست‌های مزاحمین هم بلند و کشیده و ناخن‌هایشان ظریف و مانیکور شده نبود.

یک دقیقه صبر کنید لطفاً.

جنیفر زنجیر در را برداشت و آن را باز کرد. همزمان با ورود آدام وارنر به داخل اتاق، جنیفر برگشت و نگاهی به سرتاسر آپارتمان یک

خواه خود انداخت و فکر کرد که این مرد قطعاً جای بسیار بهتری از این جا در اختیار دارد:

- چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم، آقای وارنر؟

جنیفر، در حالی که این سؤال را می‌کرد، به یاد آورد که این مرد کیست و برای چه کاری به آن جا آمده است؟

این ملاقات یکی از کارهایی بود که جنیفر قبلاً تقاضا کرده بود و چقدر دلش می‌خواست در این لحظه، لباس مرتبی به تن می‌داشت و موهایش آرایش شده بود...

آدام وارنر گفت:

- خانم پارکر من عضو کمیته انضباطی انجمن وکلای نیویورک هستم. دادستان منطقه رابرت دی سیلوا و قاضی لارنس والدمن از شعبه استیناف خواسته‌اند که مقدمات عزل شما را از کار وکالت فراهم کنم.